

مثل آرش

قسمت هشتم: مرزدار نوجوان



بچه
ستاه
توبوس

۱۳۲۲

«شما دوتا چرا کم نمیارین؟»

بالاخره حوصله امیرعلی سررفته بود. نشسته بودند
توی ایستگاه اتوبوس و سوز سرد زمستانی حسابی
مچاله‌شان کرده بود. محمدامین با تعجب سرش را بلند

کرد: «چی رو می‌گی؟»

«می‌گم چرا حوصله‌تون سر نمی‌ره؟ ول نمی‌کنین
این ماجرا رو؟ این همه آقای وحیدی برامون کار درست
می‌کنه بازم خسته نمی‌شین.» پویا گفت: «مگه قرار

بوده رفیق نیمه‌راه باشیم؟»

امیرعلی رو کرد به او: «تو توی کل عمرت این قدر کتاب نخوندی که تو این مدت خوندی. بیشتر زنگای تفریح رو هم که مشغول بحث و ایده‌یابی هستیم. دو هفته است درست حسابی فوتبال بازی نکردی. نکنه تو رودرواسی من موندین؟ اصلاً برام عجیبه چطور این‌جوری پای کار شدین؟»

به‌جای پویا، محمدامین جواب داد: «اگه یکی می‌گفت دشمن به یکی از مرزهای کشور حمله کرده و همه باید برای دفاع برن، یه ثانیه هم وقت تلف نمی‌کردیم و می‌رفتیم، هر قدرم که دور و سخت بود. الان این ماجرام واسه ما همونه. یه مرزی پیدا کردیم که کسی مراقبش نیست. واسه تو نیست که موندیم.»

پویا هم جدی سرش را تکان داد: «منم همینایی که محمدامین گفت.» بعد هم رو کرد به محمدامین: «خوب سخترانی انگیزشی می‌کنی‌ها! به نظرم برو تو فکر نمایندگی مجلس!» بعد هر سه نفر زدند زیر خنده.

نتیجه دو سه هفته فکر و خواندن و مشورت شده بود یک لیست نه چندان بلند و بالا. آقای وحیدی با اشتیاق نگاهشان کرد: «خب، بگین ببینیم چی تو چنته دارین.» محمدامین صدایش را صاف کرد: «خب ایده‌های مختلفی به ذهنمون رسید. بعضیا بودجه می‌خواست که ما نداشتیم، یا با دانش‌آموز بودن و درس و مدرسه‌مون جور در نمی‌اومد. بعضیاش تخصص می‌خواست که باز ما نداشتیم یا حداقل باید سنمون بیشتر بود که کسی حرفمون رو گوش کنه.

در نهایت رسیدیم به این چهار پنج تا که به نظرمون عملی‌تره.» برگه کاغذ را داد دست آقای وحیدی و پویا موارد را توضیح داد: «یکی اینکه می‌شه جلسات بحث و تبادل نظر درباره اهمیت و مراقبت از زبان برگزار کنیم. شبیه همون کاری که شما تو کلاس کردین، منتها جدی‌تر و ادامه‌دارتر. یا برای بچه‌های مدارس و ناحیه‌های دیگه.» امیرعلی گفت: «حتی برای اینکه بچه‌ها درگیر بحث بشن می‌تونیم همون اول موافقا و مخالفای استفاده از کلمه‌های خارجی رو دو دسته کنیم؛ بذاریم یارکشی کنن و با هم بحث کنن، یا مسابقه پیداکردن کلمات اشتباه بذاریم.»

آقای وحیدی لبخند زد: «چه فکر خوبی! منم می‌تونم هماهنگیای اداریش رو براتون بکنم که برین مدارس و بهتون زمان بدن. فقط باید حسابی مسلط باشین.» امیرعلی با اعتمادبه‌نفس گفت: «خیالتون راحت. اون چندتا کتابی که معرفی کرده بودین رو هر سه نفرمون کامل خوندیم و خلاصه برداشتیم.» پویا با خنده ادامه داد: «حتی خودتونم تو بحث شکست می‌دیم آقا!»

آقای وحیدی که سر ذوق آمده بود گفت: «خب دیگه چی؟» امیرعلی گفت: «یه سری مسابقه دیگه طراحی کردیم که می‌شه در سطح کشوری برگزار بشه، حتی می‌تونیم یه جشنواره دانش‌آموزی با موضوع اهمیت زبان فارسی و پاسداری از اون برگزار کنیم، ولی خب بودجه می‌خواد و کلی پیگیری اداری. برای همین فعلاً این رو گذاشتیم کنار.» محمدامین صحبت را ادامه داد: «یه راه آسون و در دسترس پیدا کردیم برای آگاهی‌بخشی؛ اول درست کردن یه سری پوستر درباره اهمیت زبان و خطری که زبان فارسی رو تهدید می‌کنه هست که می‌شه تو فضای مجازی پخش کنیم یا پرینت بگیریم و توی مدارس و ادارات نصب کنیم.»

یکی از بچه‌ها که کار گرافیکیش خوبه قراره باهامون همکاری کنه. خودمون دنبال جمله‌هاش هستیم، اما از اون مهم‌تر، حضور فعال تو فضای مجازیه.» پویا با خنده گفت: «یه جور پلیس‌بازی» که با چشم‌غره محمدامین و امیرعلی، سریع جدی شد: «فکر کردیم می‌تونیم توی گروه‌هایی که عضو هستیم یه نقش فعال داشته باشیم. اگر کاربرد اشتباه از زبان دیدیم، همون‌جا تذکر بدیم و معادل درستش رو بگیم. یه سری هشتگ ثابت آماده کردیم که یه قالب مشخص برای این تذکرا داشته باشیم و از فضای شخصی بیاد بیرون.» آقای وحیدی که رفته بود توی فکر گفت: «این طرح خیلی خوبیه، ولی زمان‌بره. قرار نیست از درستون بیفتین.»

نمی‌شه هر شب چند ساعت توی فضای مجازی باشین.»
امیرعلی لبخند زد: «فکر اینجام که کردیم آقا. یه گروه درست می‌کنیم و شروع می‌کنیم به عضوگیری. هم‌کلاسی‌هامون، دوست و آشنا و خلاصه هرکسی که بتونیم دغدغه مراقبت از زبان رو توش ایجاد کنیم. الان بیشتر آدمایه بخشی از وقتشون رو توی فضای مجازی می‌گذرونن. حالا ما ارزشون می‌خوایم کنار پیام خوندن و چت کردن حواسشون به مکالمات باشه و هر جا یه اشتباه زبانی دیدن، با همون قالبی که طراحی کردیم، معادل درستش رو تذکر بدن. از اون طرف، هر سؤال و ابهامی داشتن، ما یا خودمون جواب می‌دیم یا از شما کمک می‌گیریم.»

این شبکه‌سازی کمک می‌کند پوسترهامون هم بهتر تو فضای مجازی پخش بشه ...» آقای وحیدی انگشتش را به نشانه هشدار بالا برد: «فقط باید مراقب باشین که افراط‌کاری نکنین. گفته بودم که زبان یک رشد طبیعی داره. واژه‌ها به‌مرور زمان تغییر می‌کنن، تغییرات زندگی و نیازهای جدید واژه‌های جدید رو با خودش میاره. قرار نیست جلو این رشد طبیعی رو بگیریم. فقط باید مراقب باشیم که این درخت به موقع هرس بشه. کلمه‌های من‌درآوردی، واژه‌های خارجی که معادل‌های فارسی خوبی دارن، تغییر واژه‌ها و خلاصه کردنشون توی محاورات ... اینا اون چیزاییه که باید اصلاح بشه.»

بعد از دو ساعت که بالاخره از جا بلند شدند، کمرشان خشک شده بود. این‌طور جدی نشستن و بحث‌کردن که در عمرشان سابقه نداشت. چشم‌های هر سه نفرشان ولی می‌درخشید. وقت خداحافظی آقای وحیدی با قدردانی نگاهشان کرده بود: «آن‌قدر خوب پیش رفتین که به نظرم دیگه به من نیاز ندارین. خودتون کار رو دست بگیرین. منم هستم که هواتون رو داشته باشم.»

از مدرسه که آمدند بیرون هر سه نفرشان داشتند به یک چیز فکر می‌کردند. محمدامین بود که به زبان آوردش: «کی بریم مزار شهدا؟»

